

به نام خالق با
خالق او
خالق ماه نور...

به نام خدا

از عزل تا غزل

مؤلف :

سید حمیدرضا میرمحمدی

انتشارات ارسطو

(سازمان چاپ و نشر ایران - ۱۴۰۴)

نسخه الکترونیکی این اثر در سایت سازمان چاپ و نشر ایران و اپلیکیشن کتاب رسان موجود می باشد

Chaponashr.ir



سرشناسه : میرمحمدی ، سید حمیدرضا ، ۱۳۸۱
عنوان و نام پدیدآورندگان : از عزل تا غزل / مولف: سید حمیدرضا میرمحمدی
مشخصات نشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)، ۱۴۰۴.
مشخصات ظاهری : ۲۳۸ ص.
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۰۶۸-۰
وضعیت فهرست نویسی : فیبا
یادداشت : کتابنامه.
موضوع : اشعار فارسی
رده بندی کنگره : TP ۹۸۳
رده بندی دیویی : ۶۶۸/۵۵
شماره کتابشناسی ملی : ۹۹۷۶۵۸۸
اطلاعات رکورد کتابشناسی : فیبا

نام کتاب : از عزل تا غزل
مولفان : سید حمیدرضا میرمحمدی
ناشر : انتشارات ارسطو (سازمان چاپ و نشر ایران)
صفحه آرای، تنظیم و طرح جلد: پروانه مهاجر
تیراژ: ۱۰۰۰ جلد
نوبت چاپ : اول - ۱۴۰۴
چاپ : زیرجد
قیمت : ۳۶۰۰۰۰ تومان
فروش نسخه الکترونیکی - کتاب رسان :
<https://chaponashr.ir/ketabresan>
شابک : ۹۷۸-۶۲۲-۱۲۹-۰۶۸-۰
تلفن مرکز پخش : ۰۹۱۲۰۲۳۹۲۵۵
www.chaponashr.ir



نوش کن شعر به شعر حال مرا
که شوی مست، بفهمی تو کمی
حال مرا...

درباره نویسنده

نوشتن برای برخی یک انتخاب است؛
برای برخی دیگر، یک ضرورت روانی.

حمیر از آن دسته شاعرانی است که زبان را نه به عنوان ابزار، بلکه به مثابه میدان زیست تجربه می کند. متولد دهه هشتاد و برخاسته از اقلیم خاموش یزد، او در بستری رشد کرده که سکوت، پیش از کلمه معنا می یابد. همین پیش زمینه ی اقلیمی، به وضوح در بافت درونی شعرهایش رسوب کرده است: نوعی مکث ممتد، تأمل فلسفی، و گرایشی ذاتی به درون.

او در مرز میان شعر، ترانه و روایت حرکت می کند؛ اما آنچه آثارش را متمایز می سازد، نه فرم، بلکه نوع مواجهه اش با زیست انسانی است. نگاه او تلفیقی است از عرفان، عشق، تنهایی و پرسش های هستی شناسانه؛ نگاهی که به جای تولید پاسخ، بر گشودن گره ها تمرکز دارد.

این مجموعه را می‌توان آرشیوی از «لحظه‌های روانی» دانست. شعرها نه در پی روایت خطی‌اند و نه متعهد به ساختارهای کلاسیک. با تکه‌هایی از آگاهی مواجه‌ایم که هر کدام حامل بار عاطفی، فقدان و تأمل‌اند. شاعر جهان را قطعه‌قطعه دریافت می‌کند و همان‌گونه نیز بازمی‌نویسد.

از منظر روان‌تحلیلی، بی‌قراری عنصر مرکزی نوشتار حمیر است. نوعی ناآرامی درونی که خود را در شکست قافیه‌ها، تغییر ناگهانی ریتم و گسست‌های معنایی نشان می‌دهد. این بی‌قراری نه ضعف ساختاری، بلکه موتور خلاقه‌ی متن است؛ همان نیرویی که به مرور، به شکل‌گیری سبکی شخصی و نو منجر شده است. در مواجهه با برخی شعرها، به‌ویژه در لحظاتی که قافیه ناگهان تغییر مسیر می‌دهد، این احساس شکل می‌گیرد که شاعر آگاهانه در حال بازنمایی تجربه‌ی زیسته‌ی انسان معاصر است: اینکه زندگی گاهی با کوچک‌ترین انحراف، چهره‌ی تازه‌ای به خود می‌گیرد.

تم فقدان، همچون نخ نامرئی، سراسر این کتاب را به هم پیوند می‌دهد؛ فقدان‌هایی که صرفاً سوگ نیست، بلکه بستری برای عرفان است. حمیر فقدان را انکار نمی‌کند؛ آن را به قلمرو معنا منتقل می‌کند. از همین رو، شعرهایش حالتی رهایی‌بخش دارند؛ گویی خواننده از چهارچوب‌های صلب روانی عبور می‌کند و وارد فضایی سیال‌تر می‌شود.

زبان او تصویری، ساده و در عین حال حامل لایه‌های عرفانی‌ست. آزادی فرمی، به او امکان داده تا از قراردادهای مرسوم فاصله بگیرد و به بیان شخصی نزدیک شود. حاصل این روند، مجموعه‌ای از متن‌هاست که بیشتر از آنکه «گفته» باشند، «زیسته» شده‌اند.

از منظر من، حمیر را می‌توان به نوعی حضرت سلیمان معاصر تشبیه کرد؛ شاعری که توان هم‌سخنی با انسان، خاطره، اشیا و حتی سکوت را دارد. او تلاش نمی‌کند جهان را تصاحب کند؛ بلکه به آن گوش می‌سپارد و زبان پنهانش را ثبت می‌کند.

این کتاب، مخاطب خاص خود را می‌طلبد: خواننده‌ای که دست‌کم یک‌بار عاشق شده، فقدان را تجربه کرده و جرأت مواجهه با لایه‌های ناپیدای خود را دارد.

حمیر در آغاز مسیر هنری خویش ایستاده، اما همین آغاز حامل نشانه‌های صدایی مستقل است؛ صدایی که میان عشق و فلسفه، میان رئالیسم و عرفان، در حال شکل‌گیری است.

آنچه شعرهای او را واجد اهمیت می‌کند، نه صرفاً زیبایی زبانی، بلکه صداقت روانی آن‌هاست. شاعر پشت واژه‌ها پنهان نمی‌شود؛ با تردیدها، بی‌قراری‌ها و زخم‌هایش وارد متن می‌شود. و دقیقاً همین حضور عریان است که نوشته‌هایش را زنده نگه می‌دارد.

۱۸ بهمن ماه ۱۴۰۴ - یزد

س.ن. نادری

خراسان شرقی

چو آفتابگردان سر کشم به سوی تو نور بگیرم
تا به هنگام مغرب سر ز پا نشاسم و خو بگیرم
تا به هنگام که شب می رسد از غم، سر به پایین
در انتظار تو تا صبح می نشینم، نور دیده ام

نور دیده ام از خراسان نگاهت می شود جهان آغاز
میشوم زمین سردی که به انتظار، نشسته ام
میشوی به جان باران میشوم کویر تاریک که به انتظار نشسته ام

نور دیده ام ، ماه و ستاره ، هرگز نکند علاج ، غم
چو خورشید را داشته باشم ، نخورد کلاغ غم
مترسک برای باغ عشق بی معناست
پرندگان به هنگام طلوع می خوانند که می شود سراج ، غم

طلوع غم

من بمیرم تو نبینی رنگ درد
تو طلوع کن من ک مردم شب که رفت
من خرابم ویران و در به در
تو طلوع کن من که مردم شب که رفت
من غرویم پایانم هر که رفت
تو طلوع کن من که مردم شب که رفت

سرریز

سر به فلک کشیده اند زخم ها که جان زمین زدند
زخم ها به جان عجین شدند و آسمان زمین زدند
موعود مرگ من رسید و صور مرگ من دمید
آن کس که جان من گرفت در جان بی جانم دمید

دیل

تو در نگاه من غمی، غمی که زندگی شده
تو در وجود من کمی، کمی که زندگی شده
تو در جهان کوچکم میان مردگان و غم چو مرحمی،
به روی زخم....
به روی زخم کوچکی، که زخم زندگی شده
تو در شبان بی کسی، برای من مقدسی
مقدسی که غم شدی، مقدسی برای من ...
که درد بی کسی شده

تنها میشوم ولی، وقتی کنارت هستم
کنار تو تنها دلم، برای خود کسی شده

بدان بسی برای من، بسی بسیار گشتی
گشتی به دنبال دلیل، دلیل بودم تویی
تویی که زندگی شده

تو در نگاه من دلیل، تو در وجود من دلیل
کمتر کسی در این جهان، دلیل زندگی شده

تولد عشق

اوج ضیافت بود و تنها داشت، غم را می شمرد
وسط تنهایی اش داشت، خاطرات را می شنفت
ناگه باز که کردی در، صندلی ها خالی گشتند، همه رفتند
و فقط من مانده بود، که جان به جانش می شکفت

باورش سخت بود که نیمه راه رفیقان همه رفتند
درد و غم و خاطرات، رفتند از آن در، همه رفتند
آمدی آمدنت پر کرد همه جارا، عزیز
حال میفهمم چرا، من جان به جانش می شکفت

نفر آخر از آن در رفت و آن من بودم
و کسی ماند روبرویت که صدایش میکنی،

می دهد جوابت آن کودک که قبلا بودم
می دهد جوابت از جان و نگاهش میکنی

تو بدان من حاصل تولد از غم بودم
یا تراوش نگاهت خوب نمی دانم،....
فقط میدانم که من برای خود من کم بودم

متاثر کلام

تو بگو اسمت، بین وردِ زبَانم می‌شود...
تو بخوان اسمم بین جانم چه آرام می‌شود
تو بگیر دست مرا، حالم دگرگون کن
با لب، قلب مرا آغشته در خون کن؛
یا طیب این دست سرد، این حال بد...
تو با تجویز یار، این درد درمون کن

چشمون سیاه

به قلم گفتم شبی از عشق بگو
گفت دو چشمش آن دو چشمش آن دو چشم
به سرم گفتم شبی از فکر بگو
گفت دو چشمش آن دو چشمش آن دو چشم
به غم گفتم شبی از چشم او.....
گفت اخ دو چشمش آن دو چشمش آن دو چشم

نازنازنین

ان دو چشمون یک طرف
گیسوی افشون یک طرف

باقلوای ترک و ان دسته ی فنجون یک طرف
خنده های جان گداز و لحن رنجور یک طرف

عشوه های بی خبر ان بوی عطر هم به کنار
بی محلی های لیلی ام به معجون یک طرف

انگشت نمای جمع شدن در لحظه زیبا روی ما
من ساکت غرق در موهای موجی یک طرف

زود امد زود نشست بر جان و رفت
بار دیگر کی خانم را بینم یک طرف

بعد رفتنش دلم هم ساز اسمون گشت
دل من هم رنگ لب هایش به رنگ خون گشت

کاش امشب پیش من، همراه باران مینشست....
ان که با یک خنده تلفیقی به عقل و جون گشت

میان مردگان

کاش بی پروا تو را میان مردگان فریاد کنم تا جان بگیرند
از زیبایی ات بگویم برای این نزاع ها تا کمی پایان بگیرند
کاش میشد وسط شهر دلم آزاد و آرام
میتوانستم به دار لب تو بوسه ازین چشمان بگیرم

غزال وحشی

من از آن عشق به دورم که تو گفتی هوس است
من همان عاشق کورم که به بند چشم یار در قفس است
نه تو راست گفتی هوس بود غرق شدم در چشم او
من شکارچی، او غزال چشم، تیر خشاب، در دشت و کوه

دگرگونی

چشم تو هر بار که میبینم عزیز،
حالم دگرگون می کند
از قضا روزی بمیرم،
ریز نگاهت قلب من آغشته در خون می کند

جمله ای نیست بگویم در وصف ،
ولی خب یک جمله میدانم و این است....
رنگ چشمانت مرا دیوانه وار ،
معجون و افسون میکند

یوسف

ترسم آن است که شبی دور شوی
نزدیک به عشق باشی و منفور شوی
ترسم آن است که شبی کور شوی
مثل یعقوب به داشته ات مغرور شوی
ترسم آن است نشود عشق ما چاه به قصر
کاروان نیاید و گور شوی

به جان میکشم تو را

وهم گیسوان یار بر تن آسمان، به جان
دست های سردرگم نیمه جان، به جان
بوی گردنش به مغز و استخوان، به جان
بوسه های روی پشت بام، به جان
هرسوال ز خنده های بر لب نگاه، به جان
لحظه های فاقد زمان، به جان